

پس از آن شب

مهسا حسینی

«مه‌رسا»

تهران - ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: حسینی، مهسا
عنوان و نام پدیدآور	: پس از آن شب / مهسا حسینی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۱
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

پس از آن شب

مهسا حسینی (مهسا)

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

تو بودی که به من انگیزه قدم برداشتن دادی. تو همیشه حالم را بهتر از خودم
فهمیدی...
برای مادرم که نفس ها و شوق زندگی من است .

۴ ♡ پس از آن شب

فصل اول

«فرصت فرار»

کلاه شنلم را کمی بیشتر جلو کشیدم و معذب موهایم را زیر آن مخفی کردم، نگاهم را به پنجره‌ی کناری‌ام دوختم تا چشم‌هایم به چشم‌های کنجکاو و متعجب مرد راننده نیفتد، اما انگار بی‌فایده بود! سنگینی نگاهش را هنوز هم از آینه‌ی جلوی ماشین روی خودم احساس می‌کردم و همین اضطرابم را بیشتر می‌کرد.

نمی‌توانستم به آینده فکر کنم، حتی به یک ساعت دیگر! تمام فکرم به آن خانه و حرف‌هایی بود که باید می‌زدم. نفس‌های عمیق می‌کشیدم تا شاید کمی آرام شوم اما انگار انتظار بی‌جایی بود! هر بار با نفس‌هایم تشویشم بیشتر و بیشتر می‌شد. حتی به خاطر اضطراب به نظرم مسیرمان طولانی‌تر هم شده بود. آن قدر طولانی که تردید به دلم بیندازد و برای رفتن به آنجا مرددم کند. خوب می‌دانستم اگر قدم به آنجا بگذارم نمی‌توانم عقب‌گرد کنم و همه چیز را انکار! خوب می‌دانستم هر تصمیمی بگیرم تا ابد در سرنوشتم ثبت می‌شود اما باز هم عقب نکشیدم.

چند ساعتی می‌شد که در خیابان بی‌هدف می‌چرخیدیم و درنهایت وقتی با خودم کنار آمدم، آدرسی به راننده دادم. به حوالی خانه‌اش رسیدیم، درحالی‌که

۶ ♡ پس از آن شب

قلبم به اختیار خودم نبود و دیوانه‌وار خودش را به قفسه‌ی سینه می‌کوبید. بار دیگر به یاد آوردم که آمدنم درست‌ترین کار ممکن است... بار دیگر قلبم مسیر را نشانم داد.

- همین جاست؟

توقف ماشین مرا از خلسه‌ی افکارم بیرون کشید. نگاهم به پلاک خانه مانده بود. زیر لبی زمزمه کردم:

- رسیدیم...

مرد راننده باز هم نگاهش را به آینه‌ی جلو دوخت تا صورتم را ببیند. این بار کلاه شنل را کمی بیشتر پایین کشیدم تا صورت آرایش شده‌ام را هم بپوشاند. باید تردید را از ذهنم خط می‌زدم. راه برگشتی نداشتم!

کرایه‌ی تاکسی را پرداختم و در ماشین را باز کردم. به سختی سعی می‌کردم جابه‌جا بشوم اما با آن لباس کمی برایم سخت بود. مرد راننده با تمام بهت و تعجبش بعد از دیدن تقلای بی‌حاصل من پیاده شد و در ماشین را برایم نگه داشت. سعی می‌کرد با دست دامن پُفی و دست‌وپاگیرم را کمی آزاد کند تا راحت‌تر پیاده شوم. در نهایت هم با کمکش پیاده شدم و زمزمه کردم:

- ممنون.

حالا که تمام‌قد مرا با آن لباس می‌دید انگار تعجبش بیشتر از قبل شده بود. سرش را تکان داد و گفت:

- یه سؤال بپرسم؟

بخشی از وجودم آماده‌ی وقت تلف کردن بود. هر چه دیرتر دستم به آن زنگ می‌رسید خیالم راحت‌تر می‌شد. حداقل می‌توانستم بیشتر نفس بکشم و خودم را آرام کنم. سر سمتش چرخاندم و از زیر سایه‌ی کلاه شنل گفتم:

- بپرسید.

مرد راننده بی تردید پرسید:

- تو خانواده تون رسمه که عروس با تا کسی از آرایشگاه بیاد؟!

و نگاه ناباورش را به لباس سفید عروس و شنل بلندم دوخت. خدا می دانست از ابتدای مسیر چقدر به سر و وضع عجیبم فکر کرده بود! پراضطراب جواب دادم:

- تو خانواده مون رسمه سربه سر داماد بذاریم. این جوری قدر عروس رو بهتر می دونه!

پوزخندی در دل به حرف های خودم زدم و از کنار مرد راننده رد شدم. به یاد داماد افتادم، نمی دانستم چند ساعت گذشته اما حتماً تا آن لحظه متوجه همه چیز شده بود. کاش می توانستم از حالش لحظه ی فهمیدن باخبر بشوم، مثلاً عکس یا فیلمی از صورت همیشه خونسردش به دستم می رسید. باز هم می توانست با همه ی این اتفاقات خونسرد بماند؟ انگار برایم تبدیل به چالش شده بود که حتی شده برای یک روز بتوانم صورت ناباورش را ببینم، صورتی که شباهتی به آن آدم خونسرد همیشگی نداشته باشد!

خیال نداشتم آن لحظه به پدر و مادرم و حرف فامیل فکر کنم. خانه ای که مقابلش قرار داشتم انگار قدرتی عجیب به جان لرزانم تزریق کرده بود. جوری که به راحتی با آن پیراهن سنگین و دنباله ی نه چندان کوتاهش توانستم پله های ورودی را بالا بروم. چهار پله ی ورودی مجلل را بالا رفتم و انگشتم را روی زنگ موردنظر فشردم. به تمام تردیدهایم پشت کردم، به هر چه از سرم می گذشت!

صدای ناباورش را از آیفون شنیدم:

- موزان! خودتی؟!

صدایش وحشت زده به نظر می رسید. مطمئناً می توانست لباس عروس را از آیفون به تنم ببیند. کمی کلاه شنلم را عقب فرستادم و با صدایی که می لرزید و نمی دانستم به خاطر ترس است یا سرما، گفتم:

- مهمون نمی خوای؟

بدون حرف دیگری در باز شد. بلافاصله به پاهایم تکانی دادم و قدم به لابی مجلل گذاشتم. حالا نوبت نگهبان ساختمان بود که با چشم‌های از حدقه بیرون زده خیره نگاهم کند اما بی توجه به او وارد آسانسور شدم. صدای زنگ موبایلم را برای بار صدم بود که می شنیدم اما باز هم به آن بی توجهی کردم. ندیده خوب می دانستم چه کسی پشت خط به انتظار نشسته است.

آسانسور در طبقه‌ی موردنظرم از حرکت ایستاد. به پاهای لرزانم تکانی دادم و دو طرف دامنم را بالا گرفتم. از آسانسور بیرون زدم و با بیشترین سرعتی که آن دامن بلند و سنگین اجازه می داد به سمت یکی از واحدهای انتهای راهرو رفتم. هنوز دستم روی زنگ ننشسته بود که در با شتاب باز شد و چشم‌های گرد شده‌ی او مقابل نگاهم رنگ گرفت. دستم بالا آمده و میان راه مانده بود. هیچ‌کدام تکان نمی خوردیم، بیشتر به دو مجسمه شباهت داشتیم. او با تعجب من را برانداز می کرد و من محو وجودش، حضورش و چهره‌ی دوست‌داشتنی اش شده بودم. چشمه‌ی اشکم جوشید و چشم‌هایم را تار کرد. صدای ناباورش را شنیدم:

- باورم نمی شه... اینجا... اینجا چی کار می کنی؟!

با صدایی که از بغض می لرزید سکوت‌م را شکستم:

- فرار کردم!

لحظه‌ای مات شد و به چشم‌هایم خیره ماند. بلا تکلیف مانده بودم، چه با خودم فکر می کردم؟ که با دیدنم از خود بی خود می شود؟ که دهان به ناگفته‌ها باز

می‌کند؟ که به این بازی وحشتناک پایان می‌دهد؟! دهانش به گفتن باز نمی‌شد و پاهای من مردد بین رفتن و ماندن بود که بلافاصله با عجله نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- ساعت ۸ شبه! آگه زود بریم می‌تونیم به موقع برسیم باغ و تو...
- نیومدم اینجا که برسونیم باغ!
- احسان کلافه دستی به موهایش کشید و اخم کرد:
- پس اینجا چی کار می‌کنی؟ تو الان باید تو عروسی باشی، کنار...
- قبل از اینکه نام او را بیاورد میان کلامش پریدم:
- باید حرف بزنی!
- می‌تونیم تو راه حرف بزنی.
- احسان...
- الان بهش زنگ می‌زنم و می‌گم که دارم می‌برمت.
- احسان...
- چیزی نمانده بود اشک‌هایم روی گونه راه بگیرد، بغض و ناراحتی‌ام را پس زدم و مصرانه راهش را سد کردم و گفتم:
- من نمی‌خوام ازدواج کنم.
- دیوونه شدی؟ تو عقد کردی، تو...
- هیچی برام مهم نیست. نمی‌خوام... این زندگی رو نمی‌خوام. من...
- قبل از اینکه حرف علاقه روی لب‌هایم بنشیند، گفت:
- دیوونه بازی درنیار!
- من این عروسی رو نمی‌خوام، عروسی‌ای که تو توش نباشی رو
- نمی‌خوام... گفته بودی سفری، گفته بودی نمی‌تونی بیای، ولی الان اینجا...

من می‌دونستم تهرانی... می‌دونستم جایی نرفتی و او مدم اینجا...

- بود و نبود من چیزی رو عوض نمی‌کنه. نباید با این سر و وضع اینجا باشی. نباید! می‌فهمی؟!

از روی شنل بازویم را گرفت و گفت:

- می‌رسونمت باغ، تو راه با هم حرف می‌زنیم، باشه؟

- من نمی‌خوام...

- الان همه منتظرتن. از همه مهم‌تر شوهرته! به این فکر کردی که الان چه حالی داره؟ زود باش راه بیفت بریم.

- نه، نه! وایسا... من تا اینجا او مدم که باهات حرف بزنم. نمی‌تونم همین‌جوری دستمو بگیرم برگردونیم.

- الان چه وقت حرف زدنه؟! یه نگاه به خودت بنداز! لباس عروس تنته و او مدمی جلوی در خونه‌ی من!

- چون برام مهمی، چون می‌خوام باهات حرف بزنم، چون می‌خوام... احسان لحظه‌ای مات و مبهوت نگاهم کرد. انگار حلاجی حرف‌هایی که زده بودم کمی برایش زمان می‌برد. اشک روی گونه‌ام راه گرفت و شاید همین باعث شد کنار برود و اجازه دهد قدم به خانه بگذارم.

- گریه نکن آرایش به هم می‌ریزه!

- برام مهم نیست...

از راهروی ورودی خانه‌اش گذشتم و قدم به سالن بزرگش گذاشتم. بی‌تعارف روی یکی از مبل‌های فیروزه‌ای نشستم. نگاهی به اطراف خانه‌اش انداختم و به روزی برگشتم که وسایل خانه‌اش را خریده و آماده‌ی اسباب‌کشی بود... آن روز هم درست مثل امشب غمگین بودم.

مقابلم روی میز نشست و سرش را خم کرد تا از پس کلاه شنل، صورتم را ببیند. در همان حال به حرف آمد:

- حتماً تا الان عمو و زن عمو از نگرانی دیوونه شدن.

- احسان... چرا امشب نیومدی؟ چرا بهونه آوردی؟

- من بهونه نیاوردم، تازه از سفر برگشتم. فکر می‌کردم دیرتر برسم ولی...

- آگه می‌خواستی می‌تونستی باشی.

- موژان داری زمان رو از دست می‌دی.

- من بر نمی‌گردم...

همان لحظه صدای موبایلم بلند شد. احسان نگاهش را به کیف کوچک

دستی‌ام دوخت و گفت:

- جواب بده.

- برام مهم نیست کیه. من او مدم اینجا که با تو حرف بزنم؛ که بفهمم چرا...

چرا تو...

حرف روی زبانم نمی‌آمد. موبایلم ساکت شد و این بار صدای زنگ موبایل

احسان به صدا درآمد. احسان بی‌توجه به من که درهم شکسته روی مبل نشسته

بودم از جا بلند شد و موبایلش را برداشت. دستی به موهای پُر و نسبتاً بلندش

کشید و تماس را برقرار کرد:

- الو...

کمی گوش داد، دلهره به دلم نشسته بود. نمی‌دانستم چه کسی پشت خط

است، اما قلبم می‌گفت این تماس بی‌ارتباط با اتفاق امشب نیست... شاید با

تمام وجود دلم می‌خواست هر کسی باشد جز او! مثلاً مادرم باشد، یا حتی

سوگند... فقط او نباشد!

صدای احسان به گوشم رسید:

- آره اینجاست... می برمش خونه‌ی عمو. بیا اونجا!

با این حرف انگار پارچ آب یخ روی سرم ریختند، نفس در سینه‌ام حبس شد.

احسان بدون حرف دیگری تماس را قطع کرد و سمت آمد:

- موژان می دونم همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد، خودمم قبلاً بهت گفته

بودم، یادته؟ اما اشکالی نداره. خوبه که جایی نرفتی و یه راست اومدی پیش

من... من قضاوت نمی‌کنم، می‌دونم فشار روت بوده و حتماً از روی اضطراب

این کارو کردی. من می‌دونم که...

- تو هیچی نمی‌دونی.

احسان پُرتردید نگاهی به من انداخت و گفت:

- می‌دونم موژان.

با چشم‌هایی که هر لحظه از اشک پُر و خالی می‌شد، نگاهش کردم. ریتم

قلبم با هر حرکتش تند و تندتر می‌شد. چطور می‌توانست این همه عشق ریخته

در نگاهم را نبیند؟! چطور می‌توانست ساده از کنار همه چیز بگذرد؟ تمام

گذشته‌ای که برای من پُر از عشق بود... هر چقدر هم که روزهای بچگی بود، باز

هم برای من تمام دنیا بود.

بار دیگر صدایش را شنیدم:

- من می‌دونم که تو هنوزم دخترعموی لوس منی که دلت از نیومدن من

گرفته و از طرف دیگه از ازدواج ترسیدی و سر از خونه‌ی من در آوردی... من

خوب می‌دونم تو کی هستی و چرا اینجایی. اما باید برگردی و با شوهرت حرف

بزنی. باشه موژان؟ این راهش نیست.

حرف‌هایم در گلو ماند. چطور می‌توانست این قدر اشتباه کند؟ چرا

احساساتم را نمی فهمید؟

زیر بازویم را گرفت و از روی مبل بلندم کرد، کیف دستی ام را هم از دستم بیرون کشید. در همان حال که مرا سمت در می برد، گفت:

- بذار کاپشنم رو بپوشم الان می آم.

رفت و مرا مات برده برج گذاشت. برای اعتراف آمده بودم اما حالا همه چیز تغییر کرده بود. دوباره به همان بازی ترسناک برگشته بودم. بازی ای که خودم شروع کرده بودم... بازی ای که حالا بیشتر از قبل مرا می ترساند. خوب می دانستم حالا این بازی واقعی تر از هر زمان دیگری است و من چقدر بی پناه شده بودم. احسان نمی خواست بشنود... دلش نمی خواست کنارم باشد.

به سرم زد از آنجا هم فرار کنم و خودم را به جایی دیگر برسانم. جایی که خبری از احسان و این بازی کذایی نباشد که تمامش به خاطر او بود، اما قبل از اینکه بتوانم از آنجا بیرون بزنم، برگشت و مرا مجبور به همراهی کرد. می توانستم شکست نقشه ی اولم را به چشم ببینم. حالا من مانده بودم و نقشه ی دومی که وجود نداشت! حالا من مانده بودم و حاصل ریسک بدی که زندگی ام را به خاطرش به خطر انداخته بودم.

نفهمیدم چطور تا پارکینگ رفتم و نمی دانستم چطور کنار احسان روی صندلی ماشین جا خوش کردم. مات و مبهوت به دست هایم زل زده بودم و حالا بیشتر از هر وقت دیگری سنگینی و دست و پاگیر بودن لباسم را احساس می کردم. لباسی که به انتخاب سوگند خریده بودم و خودم نقشی در انتخابش نداشتم، آرایشگاهم را هم سوگند انتخاب کرده بود، حتی تاج و کفش و کیفم را هم او انتخاب کرده بود... همه چیز را... انگار که عروسی من نبود، انگار که قرار نبود پا به خانه ی بخت بگذارم! از ابتدا می دانستم این عروسی برای من نیست.

قرار نبود در این جشن پا بگذارم، چه اهمیتی داشت که چه می پوشم؟! چشم‌هایم روی انگشترم چرخید. آن را استثنائاً خودم انتخاب کرده بودم. با او قدم به طلافروشی گذاشته بودم، آن قدر بی حوصله که فکرش را هم نمی‌کردم چیزی به چشمم بیاید اما با دیدن آن انگشتر انگار که جان دوباره‌ای به تنم تزریق شده بود. انگار که تمام آن بی‌رمقی از وجودم پَر کشیده بود. کنار خودم احسان را تصور کرده بودم که انگشتر را به دستم می‌کند و با این رؤیا لبخند زده بودم. انگشتر را میان انگشتم چرخاندم. تک نگین نسبتاً بزرگی وسط آن بود و دو نگین کوچک‌تر هم دو طرفش. ذهنم کمی به عقب رفت و روز خریدش را به یاد آوردم. روزی که به جای شوهر شرعی و قانونی‌ام فکر احسان در سرم رژه می‌رفت. انگشتر را که به دستم کرده بودم با ذوقی که تا آن لحظه از خود نشان نداده بودم دستم را سمت او گرفته و به جای نامش، نام احسان را بر زبان آورده بودم. هنوز هم پوزخندی را که روی لب نشانده بود به خاطر می‌آوردم، هنوز هم می‌توانستم ابروهای گره شده از خشمش را در ذهن مرور کنم. چرا همان لحظه همه چیز را به هم نزد؟ چرا گلابه نکرد و دعوا راه نینداخت؟! شاید ما عجیب‌ترین زوج روی زمین بودیم!

نگاهم دوباره به لباس افتاد، لباس سفیدی که قرار بود بخرم را سفید کند، قرار بود امشب اولین شب زندگی مشترکم با او باشد. انگار هر چه زمان می‌گذشت بیشتر از قبل به عمق فاجعه پی می‌بردم! فاجعه‌ای که خوب می‌دانستم قرار نیست به این زودی دست از سر زندگی‌ام بردارد. کاش می‌توانستم زمان را به عقب برگردانم، به خیلی قبل‌تر. حداقل به زمانی که «بله‌ی منحوس را روی زبان آورده بودم!

وقتی به حال او فکر می‌کردم عرق سردی روی ستون فقراتم می‌نشست.

مطمئناً حال خوشی نداشت. شاید عصبانی بود... شاید هم خوشحال. آن قدر تصویر ذهنی‌ام از اخلاق و احساساتش گنگ و محو بود که نمی‌توانستم در هیچ حالی تصورش کنم.

دستمالی مقابل صورتم گرفته شد و با دنبال کردنش به دست احسان رسیدم.
- صورتت رو تمیز کن. آرایش به هم ریخته.

دستمال را گرفتم. باور نمی‌کردم... هیچ چیز را... به احسان پناه برده بودم و حالا او با دست‌های خودش مرا به سمت راهی که از آن فرار کرده بودم هدایت می‌کرد. احمقانه بود... تمام افکارم، تمام خیالاتی که مرا به اینجا رسانده بود. به خیالم قرار بود کاری کنم که احسان تا ابد کنارم باشد و او را ترغیب به گفتن احساساتش کنم، اما حالا چه داشتم؟ نه احسان در زندگی‌ام بود و نه آن مردی که اسمش شناسنامه‌ام را سیاه کرده بود. بازی احمقانه‌ای را شروع کرده بودم و حالا بیشتر از قبل به حرف‌های سوگند ایمن می‌آوردم.

دستمال را زیر پلکم کشیدم تا رد سیاه ریمل را از چشم پاک کنم اما مسخره بود! این همه تظاهر کردن مسخره بود... به خیابان خانه‌مان رسیده بودیم. خوب می‌دانستم اینجا آخر راه است. امشب این بازی برای همیشه تمام می‌شد.

احسان ماشین را مقابل خانه‌ی پدری‌ام نگه داشت. نور ماشین او را می‌توانستم ببینم. به محض اینکه احسان از ماشین پیاده شد او هم همین کار را کرد. دست‌هایش را داخل جیب برده بود. قد بلند و اندام چهارشانه‌اش در آن کت و شلوار مشکی‌رنگ تصویر جذابی ساخته بود. شاید هر دختری جای من بود برای داشتنش در دل خدا را شکر می‌کرد اما قلب من جای دیگری بود. چشم چرخاندم و با حسرت به احسان نگاه کردم. شلوار جین و کاپشن مشکی به تن کرده و آرام آرام سمت او قدم برمی‌داشت. حتی وقت نکرده بود موهای بلندش را

ببندد. چقدر این پریشانی طبیعی به دلم نشست بود. احساس می‌کردم قلبم به درد آمده. احمقانه بود اگر باز هم دنبال احسان راه می‌افتادم؟ احمقانه بود اگر باز هم به عشقش اعتراف می‌کردم؟ احمقانه بود اگر به خاطر او به زندگی‌ام، آینده‌ام، ازدواجم پشت پا می‌زدم؟

بار دیگر اشک در چشمم خانه کرد. احسان حرف می‌زد و من نمی‌شنیدم به او چه می‌گویند، هنوز هم صورتش خونسرد بود، هنوز هم احساساتش را بروز نمی‌داد. این بار دست‌هایش را از جیب بیرون کشید و تکیه‌اش را از ماشین برداشت اما قبل از اینکه بتواند حرفی بزند نور چراغ چند ماشین را دیدم و سرعتی که سرسام‌آور بود. می‌توانستم ماشین عمو و بابا را تشخیص بدهم. سر او و احسان بلافاصله به همان سمت چرخید.

صدای بلند بابا به گوشم رسید:

- کجاست؟ موژان کجاست؟

او سرش را پایین انداخت، انگار که مرا نمی‌دید، اما احسان اشاره‌ای به ماشینش زد و زیر لبی چیزی زمزمه کرد. پاهای بابا شتاب‌زده سمت ماشین می‌آمد که عمو خودش را جلو انداخت و بازویش را گرفت:

- صبر کن مهران!

- برو کنار!

عمو چیزی کنار گوشش زمزمه کرد که نشنیدم. بسندبند وجودم از ترس خشک شده بود، نه می‌توانستم حرکتی کنم و نه چیزی بگویم. چشم‌هایم دنبال نگاه مهربان کسی می‌چرخید تا شاید کمی بتوانم به حمایتش دل خوش کنم، اما تا چشم کار می‌کرد صورت‌های عصبانی و هراسان بود. لحظه‌ای بعد ماشین دیگری به جمع ماشین‌ها اضافه شد و همان لحظه توانستم پدر و مادر شوهر

آینده‌ام را ببینم!

کسی در ماشین را باز کرد و صدایش را شنیدم:

- موژان... خوبی؟

سرم را با مکث سمت سوگند چرخاندم. چشم‌های او هم رد اشک داشت.

چشمه‌ی اشکم بار دیگر جوشید. با بغض زمزمه کرد:

- این چه کاری بود کردی؟

خودم هم نمی‌دانستم... خودم هم پشیمان بودم! از همان اول هم کسی به این

تصمیم مجبورم نکرده بود. از همان روز خواستگاری همه چیز طبق نظر خودم

جلو رفته بود. حقیقت، مثل سیلی صورتم را سوزاند، خودم تصمیم گرفته بودم

که به این بازی تن بدهم، به این راه تاریکی که انگار انتهایش بن‌بست بود و چقدر

زود به این بن‌بست رسیده بودم.

- سوگند...

لب‌های خشک شده‌ام از هم باز شد. سوگند برایم دخترعمو نبود، بیشتر

شبیه همان خواهری بود که هیچ‌وقت نداشتم. سرش را جلو آورد:

- خراب کردی موژان، خراب کردی!

کسی سوگند را کنار زد:

- بیا پایین ببینم!

صدای مامان بود. به پهنا‌ی صورت اشک می‌ریخت، دستش را بند بازویم

کرد و مرا به سختی از ماشین پیاده کرد. ناگهان انگار هر چه عمو در گوش بابا

خوانده بود دود شد و به هوا رفت. با دیدنم داغ دلش تازه شد و به سمتم حمله

کرد:

- مهران، مهران صبر کن!

این بار نتوانست مقابل بابا بایستد. قبل از اینکه بتوانم قدمی به عقب بروم صورتم از ضربه‌ی دست بابا سوخت. ناباور به صورتش چشم دوختم. دیدم که یک بار دیگر دستش بالا آمد. همه‌ی در کوچه به پا شد و من بلافاصله پلک‌هایم را بستم. منتظر بودم بار دیگر همان درد را روی صورتم احساس کنم اما در عوض صدای او را یک قدمی شنیدم:

- آقای کیانی! بسه، بهتره برید تو.

چشم‌های وحشت‌زده‌ام را باز کردم و او را دیدم که بین من و بابا ایستاده بود. خودش را سپر من کرده بود؟! متعجب به اتفاقی که افتاد خیره مانده بودم که دوباره به حرف آمد:

- همسایه‌ها نگاه می‌کنن!

بابا خشمش را خورد و سمت خانه راه افتاد. مامان دنبالش رفت و لحظه‌ای بعد من ماندم و سوگند که کنارم ایستاده بود و او که پشتش به من بود. احسان سمتان آمد:

- من عمو رو آرام می‌کنم.

- آره دیدم چند دقیقه پیش خوب از پشش براومدی! حسابی آرام شده بود! صدایش پُر از تمسخر بود. احسان اخمی میان دو ابرو نشاندا اما قبل از اینکه بتواند حرفی بزند او سمت من و سوگند چرخید و بدون اینکه نیم‌نگاهی به من بیندازد، رو به سوگند گفت:

- ببرش بالا. همه دارن نگاه می‌کنن.

سوگند سر تکان داد و دست زیر بازویم انداخت تا سمت خانه برویم، اما من نگاهم به او بود که از ما دور می‌شد. صدای سیما خانم را شنیدم:

- رادمهر، مامان خوبی؟

صدایش بغض داشت. تکان سرش را دیدم و قدم‌هایی که به جای اینکه سمت خانواده‌اش برود یک‌راست سمت ماشین گل‌زده‌اش می‌رفت. در را باز کرد و نشست. صدای سوگند را شنیدم:

- برو بالا.

رادمهر به ماشینش تکانی داد و در کسری از ثانیه کوچه را ترک کرد. بغضم شکست و گریه‌ام شدت گرفت. چرا حرفی نزد؟ اعتراضی نکرد؟ انگار این سکوت و بی‌اعتنایی حالم را خراب‌تر کرده بود! چه انتظاری از او داشتم؟ رادمهری که همیشه خونسرد بود دعوا راه بیندازد و بد و بیراه بگوید؟!

پا به خانه‌ی پدری گذاشتم. خانه‌ی یک طبقه‌ی قدیمی با حیاطی که تمام دنیای مامان بود. خانه‌ای که بابا هر سال با عشق نوسازی‌اش می‌کرد. این خانه را دوست داشتم اما آن لحظه، آن شب، آن ثانیه‌ها ترس و وحشت به دلم چنگ زده بود و اجازه نمی‌داد پایم جلوتر برود.

لحظه‌ای بعد همگی وسط سالن خانه ایستاده بودیم. عمو که کمی دیرتر از بقیه بالا آمده بود با نفس‌هایی به شماره افتاده به حرف آمد:

- هر چی به سیاوش و سیما خانوم گفتم بیان بالا قبول نکردن.

بابا که چند دقیقه‌ای می‌شد روی مبل نشسته و با حرص سر جایش جابه‌جا می‌شد، با این حرف از جا پرید:

- معلومه که قبول نمی‌کنن! منم بودم قبول نمی‌کردم! مگه مردم مسخره‌ی ما و دختر سبک‌عقلمون؟

مامان با گریه سمت بابا رفت:

- مهران آروم باش. خدای نکرده سخته می‌کنیا.

- بذار سخته کنم، بذار بمیرم این بدبختی رو نبینم! من چه جووری فردا تو

چشم دوست و آشنا نگاه کنم؟ چه جوری سر جلوی فامیل بلند کنم؟

عمو مهرباب قدمی به جلو برداشت:

- داداش شما آروم باش ببینیم چی شده. شاید اتفاقی بین این دو تا جوون افتاده.

- چه اتفاقی؟ پسر زنگ زده می‌گه موژان نه آرایشگاهه نه خونه! از همه جا بی خبر تهران رو زیر پا گذاشته تا خانوم رو پیداکنه. اون وقت به من می‌گی آروم باش!؟

قدمی سمت من برداشت و گفت:

- حرف بزنی ببینم. این چه بی‌عقلی‌ای بود که کردی؟

صدای بابا ترسم را هر لحظه بیشتر می‌کرد. این صدای عصبانی شباهتی به مهران کیانی نداشت! به کسی که تک دخترش را روی چشم‌هایش بزرگ کرده و از گل نازک‌تر به او نگفته بود، اما حالا صدای فریادهای پُر خشمش بدنم را به لرزه می‌انداخت!

نگاهم به احسان بود شاید او حرفی بزند و چیزی بگوید تا خشم بابا کم بشود، اما سرش را زیر انداخته و گوشه‌ای ایستاده بود. سوگند خودش را جلو انداخت:

- عمو الان عصبانی هستید. اجازه بدید یکم آروم‌تر که شدید حرف می‌زنیم.

بابا دستی به صورتش کشید و از من فاصله گرفت. هنوز هم جای سیلی‌اش روی صورتم می‌سوخت. هنوز هم نمی‌توانستم کار لحظه‌ای قبلش را باور کنم. سوگند که انگار شرایط را بهتر دیده بود زیر بازویم را گرفت و مرا سمت اتاقم هدایت کرد. عمو مهرباب کنار بابا رفت تا شاید کمی آرامش کند. زن عمو هم

مامانِ گریان را در آغوش گرفته بود. این بین ستاره بود که ناباور به اطراف نگاه می‌کرد و احسانی که انگار روزه‌ی سکوت گرفته بود!

وارد اتاق شدیم و در پشت سرمان بسته شد. گریه‌ام شدت گرفت و سوگند بدون حرف در آغوشم کشید. با صدایی که گریه لرزانش کرده بود زیر گوشم زمزمه کرد:

- آرام باش، همه چی تموم شد. گریه نکن!

هر چه می‌گفت بی‌فایده بود. اشک‌هایم بند نمی‌آمد. صدای بابا را از بیرون می‌شنیدم:

- هر چی لی لی به لالای خانوم گذاشتیم بدتر شد. این بود زحمت چندین و چند ساله‌ام؟ جلوی دوست و آشنا سکه‌ی یه پولم کرد.

صدای پُر بغض مامان به گوشم رسید:

- حالا فردا فامیل چی می‌گن؟ نمی‌گن از پس تربیت کردن یه بچه برنیومدن؟ زن‌عمو به حرف آمد:

- مونس جون این قدر دل‌نگرون نباش. حرف مردم باد هواست. مَوزانم بچه نیست دیگه. دخترمون ماشاءالله بزرگ شده. خوب و بد رو تشخیص می‌ده، حتماً چیزی شده. تا منطقی باهاش حرف نزنین که چیزی نمی‌فهمین.

عمو مهرباب دنباله‌ی حرف زن‌عمو را گرفت:

- سروناز راست می‌گه. امشب رو بخوابین، فردا اول وقت ما می‌آیم اینجا همه با هم حلش می‌کنیم خان‌داداش.

بابا گفت:

- احسان تو از کجا پیداش کردی؟

گوش‌هایم تیز شد. بعد از چند ثانیه سکوت، صدای بمش در خانه طنین‌انداز

شد:

- من تازه از سفر برگشته بودم. دیدم زنگ خونه‌ام رو می‌زنن...
بابا از کوره در رفت:

- فرار کرد که بیاد پیش تو؟ موژان! موژان بیا بیرون ببینم!
باور نمی‌کردم که احسان حقیقت را گفته باشد! حالا بقیه چه فکری
می‌کردند؟ خودش که پسم زده بود لااقل می‌توانست حرف دیگری بزند. احسان
بار دیگر به حرف آمد:

- فکر کنم برای عروسی اضطراب داشت. عمو حق بدید بهش. همه چی
خیلی سریع اتفاق افتاد. من سعی کردم...
- چه حقی بهش بدم؟ مگه چاقو بیخ گردنش گذاشته بودم که زن رادمهر
بشه؟ خودش جواب مثبت داد. مونس تو بگو! مگه ما بهش چیزی رو تحمیل
کرده بودیم؟

صدای مامان را شنیدم:

- به خدا اگه فشاری روش گذاشته باشیم... خودش گفت می‌خوامش...
زن عمو سروناز به حرف آمد:

- آروم باش مونس جون. این اضطراب‌های دم عروسی طبیعیه.
انگار که بابا را آتش زده باشند، فریاد کشید:

- مگه می‌خواستن سلاخیش کنن؟ از شوهرش فرار کرده رفته پیش
پسرعموش! چه جوری تو روی خانواده‌ی صبوری نگاه کنم؟
احسان دوباره گفت:

- عمو من برای موژان مثل برادرشم. غریبه که نیستم. سعی کردم آرومش
کنم.

سوگند زیر گوشم به حرف آمد:

- برادر! نفهم!

خودم را از آغوش بیرون کشیدم. دستمالی از روی میز کنار تخت برداشتم و سمتم گرفتم:

- صورتت رو پاک کن.

دستمال را از دستش گرفتم. عمو مهرباب سعی می‌کرد بابا را به آرامش دعوت کند. حرف‌هایشان تبدیل به زمزمه شده بود و دیگر نمی‌شنیدم چه می‌گویند. سوگند مرا روی تخت نشانده و گفت:

- همینو می‌خواستی؟ که تهش بهت بگه برادرت؟ وای موژان باورم نمی‌شه چه حماقتی کردی!

- بس کن سوگند!

- قبل از عروسی چقدر بهت گفتم، چقدر باهات حرف زدم. باورم نمی‌شه این حماقت رو کردی.

- ولم کن بذار به درد خودم بمیرم!

- با این آشوبی که به پا کردی بگی نگی همینم می‌شه!

صورتتم را بین دست‌هایم پنهان کردم. هیچ چیز طبق نقشه‌ام پیش نرفته بود. همه چیز خراب شده بود... لعنت به من و لعنت به احسانی که حرف‌هایش زمین تا آسمان با کارهایش فرق داشت.

عمو مهرباب در اتاقم را باز کرد:

- سوگند پاشو داریم می‌ریم.

- من امشب پیش موژان می‌مونم.

صدای بابا را شنیدم:

- هیچکس پیشش نمونه! بذارید تنها بمونه یکم عقل به سرش برگرده.
عمو نگاهی به من انداخت و سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد. در همان
حال جوری که بابا نشنود، گفت:
- عمو جون این چه کاری بود آخه؟
سوگند به جای من جواب داد:
- خودشم ناراحته.
عمو نفسش را کلافه بیرون فرستاد و گفت:
- بیا بریم. فردا صبح اول وقت می‌آیم اینجا.
سوگند سر تکان داد. عمو رفت و قبل از اینکه سوگند هم برود بار دیگر در
آغوشم کشید و گفت:

- یه فکری برای همه چی می‌کنیم. غصه نخور. باشه؟
اگر سوگند را نداشتم چه می‌کردم؟ چطور این غم نشسته روی دلم را پس
می‌زدم؟ سر تکان دادم و سوگند هم بوسه‌ای روی سرم زد و رفت. بسته شدن در
خانه خبر از رفتنشان می‌داد. احسان هم رفته بود؟ حداقل امشب می‌ماند، مثل
تمام سال‌هایی که در خانه‌ی ما زندگی می‌کرد، مثل همان روزهایی که هنوز
قصد مستقل شدن نداشت. همان کودکی و نوجوانی‌ای که کنار هم گذرانده بودیم
و عشقش لحظه به لحظه در دلم ریشه دوانده بود، اما اشتباه می‌کردم. احسان آدم
ماندن نبود... همیشه رفته بود، همیشه فرار را بر قرار ترجیح داده بود.
از جا بلند شدم و شنلم را از تن درآوردم. گوش به در اتاق چسباندم. برخلاف
فکر مامان و بابا به اتاقم نیامدند و لحظه‌ای بعد صدای در اتاقشان را شنیدم.
پاهایم دیگر توان ایستادن نداشت. همان‌جا پای در سر خوردم و روی زمین
نشستم. خانه در سکوت مطلق فرو رفته و سرما بر تنم نشسته بود. لباس سفید و

دست و پاگیرم هم کمکی به گرم شدنم نمی‌کرد. شانه‌های برهنه‌ام را بین انگشت‌های کشیده‌ام گرفتم. صورتم خیس از اشک و سیاه از رد ریمل شده بود. نفس‌هایم به خاطر اتفاقی که از سرگذرانده بودم به شماره افتاده بود. شنیده و دیده‌های چند ساعت قبل را باور نمی‌کردم. با کدام شجاعت دست به تمام این کارها زده بودم؟ از فکرش بندبند وجودم به لرز افتاده بود... اصلاً کار درستی کرده بودم؟

یاد چهره‌ی رادمهر افتادم. ابروهای درهم گره شده و صورت خشک و سردش، آن جذبه‌ی نگاه و آن رفتاری که هرکسی را می‌توانست متقاعد کند، می‌ترساندم! راه سختی در پیش داشتم و می‌دانستم تازه شروع ماجراست. می‌توانستم از این راه سخت عبور کنم؟

دستی به صورتم کشیدم تا رد اشک را از گونه‌ام پاک کنم. از جا بلند شدم و مقابل آینه ایستادم. آن لباس و آن آرایشی که برای بی‌نقص بودنش تلاش فراوان شده بود انگار به صورتم دهان‌کجی می‌کرد! تصمیم درست بود، کسی نمی‌توانست به چیزی که نمی‌خواستم مجبورم کند... من رادمهر را نمی‌خواستم، زندگی با او را نمی‌خواستم، من هیچ چیز نمی‌خواستم... با خود زمزمه کردم:

- من چی کار کردم؟ چی کار کردم؟

باید زودتر از شر لباس سنگینم راحت می‌شدم. انگار نفس کشیدن را برایم سخت می‌کرد. لباس چروک شده را به سختی از تن بیرون کشیدم. لباس سفید عروسی کنار پایم روی زمین افتاد. موهایم حالت مسخره‌ای به خود گرفته بود و صورتم از رد آرایش خیس خورده کدر شده بود.

سرم درد می‌کرد و پاهایم نای ایستادن نداشت. سمت سرویس داخل اتاقم رفتم و خودم را زیر دوش رها کردم. موهایم را از بند سنجاق آزاد کرده و

انگشت‌های یخ‌بسته‌ام را به کف سر فشار دادم. تمام فکرم، ذهنم، قلبم، احساسم... احسان را فریاد می‌زد. دلگیر بودم. این حقش نبود که احسان حرفی نزند و احساساتم را نادیده بگیرد، نفهمیده بود برای چه به خانه‌اش رفته‌ام؟ نفهمیده بود که چرا باید مهم‌ترین شب زندگی‌ام به دیدنش بروم؟ احساس حماقت می‌کردم... حتماً به سرم زده بود که به خاطر او زندگی‌ام را قمار کرده بودم!

از حمام بیرون آمدم و روی تخت نشستم، چشمم را دور اتاق مجردی‌ام چرخاندم، باورش سخت بود که دوباره به این اتاق برگشته بودم. یک روز متأهل بودم و روز دیگر انگار که زمان را به عقب برگردانده باشند درست برگشته بودم سر زندگی سابقم! باز هم به یاد سکوت دیوانه‌کننده‌اش افتادم، به یاد چشم‌هایی که از من می‌دزدید، به یاد دفاع کردنش که اصلاً لایقش نبودم! می‌توانستم این را به خودم اعتراف کنم که لیاقت دفاع کردنش را هم نداشتم! اما نگذاشته بود سیلی دوم به صورتم بخورد...

دستی به صورتم کشیدم و فکر کردن به او را تمام کردم. رادمهر برای من تمام شده بود. فردا تصمیمم را به همه می‌گفتم و بعد هم طلاق می‌گرفتم. من نمی‌توانستم این بازی را بیشتر از این ادامه بدهم، نمی‌توانستم به عشقی تظاهر کنم که وجود نداشت... نمی‌توانستم کنار رادمهر بمانم و هر روز حماقت امشبم را به یاد بیاورم.

انگشترم را از انگشت درآوردم و داخل کشوی کنار تختم گذاشتم. انگار که با نگاه به آن عذاب وجدانم بیشتر می‌شد، انگار که به یاد می‌آوردم این بین به چند نفر آسیب زده‌ام، انگار که زندگی و ازدواجم، آدم‌های اطرافم، خانواده‌ی هر دو طرف، تدارکاتی که در حال انجام بود... هیچ‌کدام برایم مهم نبود! زندگی

مشتربکمان یک بازی بد بود که به خاطر احساسم به احسان همه را قمار کرده بودم! نه به او فکر می‌کردم و نه به آینده‌ای که انتظارم را می‌کشید. من فقط عکس‌العمل احسان را می‌خواستم. فقط منتظر اشاره‌ای از طرف او بودم. چه انتظار احمقانه‌ای! انگار که از خوابی سنگین بیدار شده بودم. هنوز هم جایی ته قلبم انتظار داشتم احسان بیاید، حرف بزند و همه چیز به خوبی تمام شود اما هر چه قدر هم خوش‌بینانه به این قضیه نگاه می‌کردم می‌دانستم اگر بیاید هم شاید من آن موژان سابق نباشم.

نفسم را کلافه بیرون فرستادم و روی تخت دراز کشیدم. باید خودم را برای جنگ فردا آماده می‌کردم. باید جواب منفی را در سر مرور می‌کردم و فردا با قدرت پای تصمیمم می‌ماندم.

از صبح صدای زنگ تلفن کلافه‌ام کرده بود. مطمئناً این تازه اولش بود! باید منتظر حرف‌های فامیل می‌ماندم. روی تختم نشسته و زانوهایم را بغل گرفته بودم. چرا همه چیز برایم بی‌اهمیت بود؟ تمام آدم‌های دنیا می‌توانستند پشت سرم حرف بزنند. می‌توانستند قضاوتم کنند. من بیشتر از این‌ها باخته بودم، حرف‌های تلخ و طعنه‌هایشان که چیزی نبود. حالا نه احسان را داشتم و نه او را...

ضربه‌های پی‌درپی به در اتاق خورد. تقریباً از جا پریدم، دیشب خوب نخوابیده بودم. حتم داشتم قیافه‌ام افتضاح شده است. موهای عسلی‌رنگم فر شده و کل صورتم را پوشانده بود. با اینکه سردم بود اما با تنها لباس خوابی که آنجا برایم مانده بود روی تخت جمع شده بودم. ترجیح می‌دادم بیرون بروم. انگار این اتاق من را از دنیای واقعی اطرافم محافظت می‌کرد. اگر در را باز

می‌کردم حقایق بیشتری به سمتم هجوم می‌آوردند و من هنوز برایشان آماده نبودم.

- مُوژان، مُوژان بیا بیرون. هر کار خواستی کردی، حالا نشستی تو اناقت که چی بشه؟ پاشو بیا بیرون ببینم.

صدای مامان مثل زنگ خطر در گوشم زنگ می‌زد. بالاخره که چه؟ باید با عواقب کاری که کرده بودم روبه‌رو می‌شدم. دوباره صدای ناراحتش را شنیدم:
- از صبح دیوونه شدم این قدر جواب تلفن دادم. آبرو نداشتی برامون. بیا بیرون خودت جوابشونو بده!

انگار که زیر لب به بخت بدش لعنت بفرستد زمزمه وار ادامه داد:

- چی بهشون بگم؟ بگم دخترم به سرش زده؟ بگم پسر به اون خوبی رو قال گذاشته؟ کاش می‌مُردم این روز رو نمی‌دیدم! ای کاش مُرده بودم!
با شنیدن این حرفش بی‌تاب شدم. من حماقت کرده بودم و مامان آرزوی مرگ داشت؟ چه بچگانه زندگی همه را به هم ریخته بودم! به پاهایم حرکتی دادم و از تخت پایین آمدم. دستم برای فشردن دستگیره‌ی در می‌لرزید اما بالاخره فشاری دادم و بازش کردم. نفسی عمیق کشیدم و بیرون رفتم. بیرون رفتیم همان و حمله‌ور شدن بابا به سمتم همان! تقریباً خودم را سمت در جمع کردم. مامان از جا بلند شد و مقابل بابا ایستاد:

- مهران جان، قربونت برم و لش کن، بذار بشینیم چهار کلمه حرف بزنیم.
- دختر یکی یه دونه‌ام بودی و هر کاری از دستم برمی‌اومد برات کردم. هیچ وقت برات کم نداشتیم، اجازه ندادم هیچی ناراحتت کنه، سینه سپر کردم جلوی درد و ناراحتیات، درس خوندی، خانوم شدی، عاقل شدی، یعنی فکر کردیم که عاقل شدی.

دستی به صورتش کشید. کلافگی از صورتش می‌بارید. مامان میان حرفش

پرید:

- بشین عزیزم. حرص نخور. یه بلایی سرت بیاد چه خاکی به سرم بریزم؟

ولی او از جایش تکان نخورد و حرفش را ادامه داد:

- به زور شوهرت دادم؟ بله‌ی اجباری گرفتم ازت؟ برات تعیین تکلیف کرده

بودم؟

اشک‌هایم اجازه‌ی ریزش پیدا کردند و قطره‌قطره روی گونه‌هایم جاری

شدند. سرم را به نشانه‌ی «نه» تکان دادم.

- خب پس چرا این‌جوری کردی؟ آبروی ما به جهنم، آبروی خانواده‌ی

صبوری رو بردی. یکم عقل تو کله‌ات نیست دختر؟

- مهران جان...

- چیه؟ هیچی نگم بهش؟ تاوان بی‌عقلی دختر ما رو چرا باید یه خانواده‌ی

محترم بدن آخه؟ به این سن رسید هیچی بهش نگفتیم. نداشتیم آب تو دلش

تکون بخوره. اینه دستمزدمون؟

انگشت اشاره‌اش را سمتم گرفت و تکان داد:

- پا می‌شی زنگ می‌زنی به رادمهر می‌گی غلط بی‌جا کردی، زنگ می‌زنی

همه چی رو درست می‌کنی و بی‌سروصدا می‌ری سر خونه زندگیت! تو لیاقت

عروسی گرفتن نداری!

حرف‌های تند و تیزش قلبم را تکه‌تکه می‌کرد. نفسم در سینه حبس شد،

هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کردم بابا این‌طور حماقتم را به صورتم بکوبد و بدترین

حرف‌ها را بزند. اشکم شدت گرفت. کلافه دست به موهای ریخته شده روی

پیشانی‌اش کشید و با خودش زمزمه کرد:

- البته آگه اونا تو رو بخوان! آگه چیزی هم مونده باشه که درست بشه!
تصمیمم را گرفته بودم. نه من آدم این زندگی بودم و نه او کسی بود که مرا
بخواهد! سکوتم را شکستم:
- من نمی خوام باهاش زندگی کنم.
ابروهایش درهم رفت و نزدیک تر شد:
- چی گفتی؟ نمی خوای؟ مونس این چی می گه؟ می خواد منو سکنه بده؟
نمی خوای؟! مگه دست خودته؟ آگه اولش جواب بله دست خودت بود الان
دیگه هیچی دست خودت نیست.
مامان جلو آمد. نگران همسرش بود. کسی بود که در آن حال به من و وضع
افتضاحم فکر کند؟ دست بابا را در دست گرفت:
- مهران آروم باش، بذار حرف بزنیم.
- چه حرفی بزنیم؟ دختره زده به سرش! زندگی نکرده می خواد مهر طلاق تو
شناسنامه اش بخوره!
همان لحظه صدای زنگ در به گوش رسید. مامان از فرصت استفاده کرد:
- برو ببین کیه. برو!
بابا عقب گرد کرد و سمت در رفت. دل دل می کردم برای شنیدن نام احسان...
اگر به برادری کردن هم بود حتماً باید آن لحظه پیدایش می شد. حداقل برادری
می کرد و مقابل بابا می ایستاد. اما با شنیدن نام عمو مهرباب کاخ آرزوهایم فرو
ریخت. مامان قبل از اینکه بابا بیاید، گفت:
- خونه ی احسان چی می خواستی؟ چرا اونجا رفتی؟
چه می گفتم؟ که دیوانه وار او را می خواهم؟ که همه ی این کارها به خاطر او
بود؟ که شاید ذره ای، اندازه ی سر سوزن به دوست چندین و چند ساله اش

حسادت کند و قدم پیش بگذارد؟ می‌گفتم تا آخرین لحظه نزدیک عقد هم به همین فکر کودکانه دل خوش کرده بودم؟ چه می‌گفتم از علاقه‌ی نداشته‌ی احسان و فریبی که تمام این سال‌ها خورده بودم؟

- می‌خواستم آرام شم... دنبال یه جایی می‌گشتم که...

مامان با تحکم گفت:

- این حرفو به بابات نزنیا! خونت رو می‌ریزه! رفتی پیش پسرعموت که

آرام بشی؟ دستم درد نکنه با این دختر تربیت کردم!

- مامان...

- نگو مامان، اسم منو نیار که دارم سخته می‌کنم از دستت.

صدای عمو مهرباب و سوگند و زن‌عمو آمد. بابا برگشت و روی یکی از

مبل‌ها بی‌طاقت نشست. عمو متوجه جو متشنج شد، حتماً فهمیده بود که در

حال دعوا بودیم. رو به مامان زمزمه کرد:

- خانواده‌ی صبوری تماس نگرفتن؟

مامان به نشانه‌ی «نه» سر تکان داد. سوگند کنار من ایستاد و گفت:

- از رادمهر خبر داری؟

مامان به جای من گفت:

- معلومه که نه! چرا پسره باید به این خانوم زنگ بزنه؟ چی کم داره که حالا

بخواد دنبال موژان بیفته؟! چشم همه دنبالشه، اون وقت این دختر احمق من...

زن‌عمو سروناز گفت:

- زن‌عموجان چی شد یهو؟ تو که رادمهر رو می‌خواستی. چرا این کارو

کردی؟

اشک‌هایم را پس زدم و گفتم:

- من نمی‌خوام باهاش زندگی کنم...
هنوز کامل حرفم تمام نشده بود که بابا غرید:
- باز داره این مزخرف رو می‌گه!
عمو مهرباب گفت:
- عموجان نمی‌شه دو روزه طلاق گرفت که. رادمهر مشکلی داره؟ با هم
بحث کردید؟ دعواتون شده؟
- نه...
- پس مشکل کجاست؟ چرا می‌خوای جدا بشی؟
- من نمی‌خوامش...
بابا عصبانی از جا بلند شد:
- باز می‌گه نمی‌خوامش! دختر جان آخه چی کم داره؟
کلافه از اینکه حرفم را نمی‌فهمیدند کمی صدایم را بالا بردم:
- دوستش ندارم. من باهاش زندگی نمی‌کنم، نمی‌خوام، نمی‌تونم.
مامان سمتم آمد:
- تو رو خدا این قدر این حرفو نزن. به خدا قلبم از دیشب داره از غصه
می‌ترکه.
- چه جوری بگم که متوجه حسم بشید؟ من دوستش ندارم. نمی‌خوامش...
طلاق می‌خوام.
سوگند با چشم‌های از حدقه درآمده نگاهم می‌کرد. انگار او هم با من مخالف
بود. زن عمو سمتم آمد:
- موژان جان، توام جای سوگند و ستاره... عزیزم ماها دلسوزتیم که می‌گیم
این رسمش نیست. برید حرفاتونو با هم بزنید، اگه مشکلی هست حل کنید.

- زن عمو اونم منو نمی خواد.

بابا غریب:

- اگه تو رو نمی خواست دیشب کل تهران رو زیر و رو نمی کرد که پیدات کنه.

- همه ش تظاهره. یه بار بهم نگفته دوستم داره، یه بار باهام صمیمی حرف نزده. من اصلاً از این آدم می ترسم، زیادی خونسرده، زیادی سرده!

- اینا رو الان فهمیدی؟ این همه سال با خودش و خانواده اش رفت و آمد کردیم یعنی اینا رو نفهمیدی؟ الان بعد از عروسی باید بگی نمی خوایش؟ مگه مردم مسخره ی من و تو هستن؟

صورت بابا از خشم و حرص به قرمزی می زد. عمو سعی می کرد آرامش کند اما بی فایده بود. روزمان با اشک و آه و حرص شروع شده بود و خوب می دانستم این وضع ادامه دارد.

مامان به حرف آمد:

- تو رو خدا این جور حرف نزن موژان. این خانواده آبرومندن، آدم حسابی ان، سیما خانوم دیشب تو باغ به جای اینکه عصبانی بشه مدام منو دلداری می داد. به خدا داشتم آب می شدم از خجالت! اون وقت وایسادی اینجا خودت رو توجیه می کنی؟

- دارم حقیقت رو بهتون می گم، دلتون می خواد گولتون بزنم؟ اونم منو نمی خواد ولی نمی گه! حداقل من شجاعت داشتم که همه چی رو به هم بزنم.

مامان به صورتش کوبید و بابا گفت:

- اسم حماقت خودشو شجاعتم می ذاره!

- بهتون ثابت می کنم که اونم منو نمی خواد.

- بعد از اتفاقات دیشب معلومه که نمی خوادم.

- قبل از اونم نمی خواست.

- موژان به خدا جوری می زنمت که این بار نتونی قد راست کنی!

ناباور زمزمه کردم:

- بابا...

- زهرمار و بابا! درد و بابا! این بود دختر بزرگ کردنم؟ که این جوری باری به

هر جهت بزرگ بشه؟

عمو دست روی شانهای بابا گذاشت:

- بذار دو تا جوون با هم حرف بزنی سنگاشونو وا بکنن.

- حرفی نیست! اگه رادمهر بخواد با این حرف بزنه!

حرفهایش پُر از عصبانیت و تحقیر بود. هر لحظه که می گذشت بیشتر از

قبل احساس شکست می کردم. شاید گوشه‌ی ذهنم باز هم انتظار داشتم بابا

حمایت کند و مامان خم به ابرو نیاورد. تمام زندگی‌ام حمایت دیده بودم اما

انگار قرار نبود این بار هیچ کدامشان کوتاه بیایند:

- من باهاش حرف می زنم و به همه تون ثابت می کنم که چقدر از این اتفاق

خوشحاله! بهتون ثابت می کنم که اونم از اول منو نمی خواسته!

این را گفتم و سمت اتاقم رفتم. خودم را روی تخت رها کردم و سرم را بین

دو دست گرفتم. لحظه‌ای طول نکشید که سوگند وارد شد و در را پشت سرش

بست:

- دیوونه شدی؟ این چه حرفایی بود که زدی؟

- مگه دروغ بود؟ تو رفتارای رادمهر رو با من دیده بودی... به نظرت این آدم

عاشق منه؟

- موژان...

- بگو دیگه. چرا تردید داری؟ حقیقت رو بگو!

- اینکه بگی اونم تو رو نمی خواسته به نظرم بی انصافیه. تمام این مدت هر چی خرج تراشیدیم براش خم به ابرو نیاورد، هر چی گفتیم چشم بسته قبول کرد. دیشب به هر جا که بگی سر زد تا پیدات کنه.

- از سر وظیفه بوده! وقتی مامانش منو واسهش لقمه گرفته چی می تونست بگه؟ قبول کرده باهام ازدواج کنه، نمی تونست زیر خرج و مخارج بزنه... آگه دنبال زنش هم نمی گشت هزار و یک برچسب روش می خورد که کمترینش بی غیرتیه! پس در واقع به خودش لطف کرده نه من!

- ازش خبر داری؟

- نه.

- بهش زنگ بزن.

- می زنم.

- اما نه برای تموم کردن همه چی.

چشم غره‌ای به سوگند رفتم:

- می فهمی چی می گی؟ تو که همه چی رو می دونی.

- می دونم و برای همین بهت می گم. موژان یه روزی برمی گردی عقب و افسوس می خوری. یه روزی از این کاری که کردی پشیمون می شی... خودت دیدی احسان چه جور آدمیه. خودت می دونی بهت فکر نمی کنه... دیگه بهت ثابت شد... چرا بی خیالش نمی شی و زندگیت رو نمی سازی؟

- احسان در مواقعی که تحت فشار قرارش می دن نمی تونه درست حرف

بزنه. دیشبم بابا عصبی ازش سؤال پرسید وگرنه...

- هنوزم داری ازش دفاع می‌کنی؟ باورم نمی‌شه! واقعاً نمی‌فهممت دخترا!
وقتی بابات دستش رو بالا برد که سیلی دوم رو بهت بزنه از جاش تگون نخورد.
رادمهر جلوش وایساد! هنوز داری سنگ احسان رو به سینه می‌زنی؟ نکنه کور
شدی و اینا رو نمی‌بینی!؟

- رادمهر فقط سعی می‌کنه جلوی همه خودش رو خوب نشون بده. اصلاً
آدمی که نشون می‌ده نیست.

- وای موژان داری دیوونه‌م می‌کنی! نمی‌دونم چه جور باید چشمات رو
بازکنم که ببینی چه غلطی کردی!
سکوت کردم و جوابی به حرفش ندادم. چند باری اتاق را بالا و پایین کرد و
گفت:

- از قبل نقشه‌ی فرار کشیده بودی؟

باز هم چیزی نگفتم. سوگند ادامه داد:

- برای همین نداشتی کسی باهات بیاد آرایشگاه؟ آره؟ چرا حداقل به من
نگفتی. ماکه حرف نزده با هم نداریم.

- چی می‌گفتم؟ حرف می‌زدم که می‌رفتی می‌داشتی کف دست همه؟ یا
اینکه با این حرفات می‌رفتی رو مخم؟

- تو هنوزم نفهمیدی چی کار کردی. اگه می‌فهمیدی الان به جای اینکه
حق به جانب باشی پشیمون می‌شدی!

پشیمان بودم اما نه به خاطر فرار از عروسی، بیشتر به خاطر اینکه اصلاً این
بازی را شروع کرده بودم.

سوگند پایین تخت نشست و به چشم‌هایم خیره شد:

- موژان با خودت این کارو نکن. حیفه، زندگیت حیفه... خودتو اسیر احسان

نکن. بهم گوش کن.

- سوگند بس کن... من اگه بی خیال احسان هم بشم زندگیم با رادمهر به هیچ جا نمی رسه. باید همه چی رو تموم کنیم.

- رادمهر مرد خوبیه.

- نه برای من!

- بهش فرصت دوباره بده.

- خودت رو گول زن. اونم فرصت دوباره نمی خواد.

- باهاش حرف بزن. چیزی از جدایی نگو. بذار خودش بگه. باشه؟

- نه.

- تو دیوونه شدی!

شده بودم. از دیشب دیوانه شده بودم. همان لحظه‌ای که احسان تصمیم گرفت مرا به دست رادمهر برساند، همان لحظه‌ای که اجازه نداد حرف بزنم و آنجا رفتنم را به پای چیز دیگری گذاشت.

سوگند بار دیگر به حرف آمد:

- اگه یک درصد برای احسان مهم بودی همون موقع که دوست قدیمیش برای خواستگاری پا پیش گذاشت می زد دندوناشو خرد می کرد و می گفت این دختر مال منه! اما کاری نکرد! فکر می کنی اگه احسان تو رو دوست داشت رادمهر نمی فهمید؟ دوست دوران مدرسه شه، می دونی چقدر با هم صمیمی ان؟ فکر می کنی اگه احسان بهت احساسی داشت اون پا پیش می داشت و خواستگاری می کرد؟

- بسه سوگند!

- اینا رو یکی باید بهت بگه دیوونه. یکی باید از خواب خرگوشی بیدارت

کنه. احسان دوستت نداره، نه به تو فکر می‌کنه و نه هیچ دختر دیگه‌ای. احسان یه مرد زیادی آزاده که احساسات کسی براش مهم نیست. از اون آدمایی که هر روز دلش پیش یه نفر گیره! بارها بهت ثابت شده، پس حرف دیگه‌ای نزن که دوباره به خریبت ایمان می‌آرم! تا الان هر چقدر از عشقش دم زدی حرفی نزدم چون مجرد بودی اما الان بهت می‌گم کارت حماقته! جلوی این عشق یک طرفه رو بگیر موژان. این راهی که داری می‌ری درست نیست.

- نمی‌خوام بشنوم!

- همین الان موبایلت رو بردار و شماره‌ی رادمهر رو بگیر. بهش بگو باید باهاش حرف بزنی. سر قرار که رفتی بهش می‌گی اضطراب داشتی و به سرت زده بود، بگو یهو دیوونه شدم و نفهمیدم تو چقدر برام از هر نظر خوبی! اینا رو بهش بگو تا شاید دلش به رحم بیاد و زندگی تونو از سر بگیرید.

- تو دیوونه‌ای سوگند! من به کسی التماس نمی‌کنم. اونم به کسی مثل رادمهر که می‌دونم قلباً هیچ علاقه‌ای به من نداره! اگر بهش زنگ بزنم فقط برای اینکه یه روز برم خونه‌اش و تمام وسایلم رو از اون خونه‌ای که مثلاً قرار بود خونه‌مون بشه جمع کنم!

- داری به زندگیت گند می‌زنی و اینو بعداً می‌فهمی.

این را گفتم و از اتاق بیرون زد. سرم را کلافه بین دو دست گرفتم. دوست نداشتم به درستی حرف‌هایش فکر کنم. سوگند همیشه عاقل بود و در بدترین موقعیت‌ها همیشه بهترین تصمیمات را می‌گرفت. پس نیازی نبود به گفته‌هایش شک کنم، فقط می‌توانستم مثل سابق حرف‌هایش را نشنیده بگیرم و کار خودم را انجام دهم.

سرم را از حصار دست‌ها بیرون کشیدم و سمت لباس عروسم چرخیدم.

هنوز هم وسط اتاق به چشم می خورد. چروک های روی لباس به صورتم دهان کجی می کرد. بی رمق از جا بلند شدم و تمام هیاهو و زمزمه های بیرون اتاق را نشنیده گرفتم. پیراهن را بلند کردم و آن را مقابلم گرفتم. به تصویرم در آینه زل زدم. پیراهن بلند سفیدرنگ با دامنی که زیاد از حد پف داشت! با دست هایم چین های دامن را باز کردم و پر حسرت آهی از بین لب هایم بیرون آمد. این لباس می توانست خوشی زندگی ام را تکمیل کند. می توانست مرا به مرد آرزوهایم برساند. با اینکه سلیقه ی شخصی خودم نبود اما باز هم زیبا بود، اما حالا با تمام زیبایی اش چروک شده و گوشه ای مانده بود... نه خبری از خوشی همیشگی زندگی ام بود و نه مردی که از ته دل آرزو داشتم به او برسم.

لعنت به بخت خودم فرستادم و لباس را به زحمت داخل کمد جا دادم تا شاید کمتر چشمم به آن بیفتد. تاج، سرویس طلا و کیف و کفشم را هم جایی پنهان کردم. وسواس گونه خیال داشتم هر چه را که رنگی از آن مراسم داشت از یاد پاک کنم اما هنوز هم شناسنامه ی سیاه شده ام رؤیای شیرین زندگی را بر من حرام می کرد.

بی اراده سمت موبایلم کشیده شدم و بالاخره طلسم را شکستم و به صفحه اش نگاه انداختم. برخلاف باورم رادمهر یک بار هم به من زنگ نزده بود. تمام تماس های بی پاسخ شب گذشته ام از سوگند و مامان بود! ناباور دنبال رد و نشانی از رادمهر بودم اما چیزی پیدا نکردم. چطور در اولین تماسش به احسان می توانست رد حضورم را بزند اما با خودم تماسی نگرفته بود؟! چطور می توانست بی اهمیت بودنم را فریاد بزند؟ با لب های خاموش هر آنچه را باید به رخم می کشید، چه نیازی به جنگ و جدل های فرسایشی بود!

ابروهایم در هم گره شد. حسی شبیه به حرص و عصبانیت داشتم. این همه

بی توجهی و تظاهر به خونسرد بودن عجیب نبود؟ اصلاً این آدم احساسات سرش می شد؟

دستم روی شماره‌اش لرزید و موبایل را کنار گوش گرفتم. بوق‌ها را می شمردم. به چهارمین بوق رسید و دل‌زده از انتظاری که طولانی شده بود قصد قطع کردن داشتم که صدای بوق‌ها تمام و تماس برقرار شد. نه او حرفی زد و نه من. صدای نفس‌هایش را می شنیدم و نمی توانستم تشخیص بدهم در چه حالی است! عصبانی بود یا خونسرد؟ انگار هیچ‌کدام قصد گفتن نداشتیم. شاید هم جرئت گفتن... که این در مورد من بیشتر صدق می‌کرد.

لب‌هایم را با زبان ترکردم و زمزمه وار گفتم:

- سلام...

قلبم برای گرفتن جواب، بی تاب خودش را به قفسه‌ی سینه می‌کوبید، اضطراب به دلم چنگ انداخت و نفس‌هایم به شماره افتاد. انگار که مسیری طولانی را دویده باشم اما جوابی از او نیامد. این سکوت کم‌کم معذبم می‌کرد. شاید خیال داشت باز هم به من بفهماند چقدر برایش بی‌ارزش هستم... دوباره به حرف آمدم:

- الو... هستی؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- من هستم، تو چی؟ هستی؟ یا قراره فرار کنی؟

اولین طعنه‌اش را به جان خریدم و دم نزدم. برخلاف چیزی که در سرم رژه می‌رفت و دستور به تلافی می‌داد، آرام گرفتم و جواب دادم:

- می‌شه با هم حرف بزنیم؟

- پس الان داری چی کار می‌کنی؟

- رو در رو... باید تکلیف خیلی چیزها مشخص بشه.

چند ثانیه‌ی کوتاه مکث کرد و بعد جواب داد:

- ساعت و لوکیشن قرار رو برام بفرست.

این را گفت و تماس را قطع کرد. نگاهم ناباور به صفحه‌ی موبایل افتاد و نفسم را کلافه بیرون فرستادم. در مورد دوست نداشتن رادمهر حق داشتم. سر این تصمیم می‌ماندم و کوتاه نمی‌آمدم! نمی‌توانستم با او زیر یک سقف زندگی کنم، نمی‌شد او را دوست داشت...

به یاد نمی‌آوردم کی و چطور خانواده‌ی صبوری به جمع‌های خانوادگی مان راه پیدا کردند، اما مطمئنم اول از همه رادمهر با نجابت همیشگی‌اش جا در دل بابا و مامان باز کرد. البته این موضوع فقط به مامان و بابا ختم نمی‌شد و به نوعی در خانواده‌ی ما همه‌گیر شده بود. تا جایی که حتی ستاره‌ی همیشه سر به زیر هم دل به منش این تازه‌وارد داده بود.

از همان روزهای نوجوانی که همراه احسان برای درس خواندن به خانه‌ی ما می‌آمد از آن ظاهر تازه بالغ شده و صدایی که ناشیانه دورگه شده بود همیشه متنفر بودم. از آن چشم‌هایی که انگار هر کدامشان سطلی آب یخ روی سر آدم می‌ریخت و از اینکه تمام وقت احسان را می‌گرفت و اجازه نمی‌داد من به خلوتشان پا بگذارم و با مرد موردعلاقه‌ی زندگی‌ام وقت بگذرانم. از این پسر متنفر بودم و نمی‌دانستم چه چیزی در او باعث می‌شود از بزرگ تا کوچک به حضورش احترام بگذارند و مثل خودش مؤدبانه با او رفتار کنند. البته که نمی‌توانستم منکر ادب همیشگی‌اش شوم، اما حداقل می‌توانستم نکات منفی شخصیتی و ظاهری‌اش را جووری بزرگ کنم که تا ابد از او متنفر شوم.

شاید اگر احسان پای او را به خانه‌ی ما باز نمی‌کرد هیچ‌وقت رابطه‌ی بین خانواده‌ی ما و آن‌ها آن‌قدر دوستانه نمی‌شد. آن‌قدری که سال‌ها بعد سیما خانم بخواهد مرا برای تک پسرش که افتخار دوست و آشنا بود خواستگاری کند!

شاید هم تقصیر احسان نبود... همه چیز سلسله‌وار به هم پیوند خورده بود. اگر عمو مهام فوت نمی‌کرد و اگر زن عمو مینا همان سال اول فوتش قصد ازدواج مجدد نمی‌کرد، شاید احسان هم مجبور نمی‌شد برای همیشه قدم به خانه‌ی ما بگذارد، شاید اگر مینا سرپرستی تنها پسرش را قبول می‌کرد و فکر عشق تازه، او را آن‌قدر هوایی نمی‌کرد که قید پسرش را بزند، هیچ‌وقت مجبور نمی‌شدم با عشق قدیمی‌ام در یک خانه بمانم... در یک خانه باشم و روز به روز عاشق‌تر شوم. اگر احسان نبود رادمهر را هم نمی‌دیدم... آن‌قدر نزدیک و تقریباً هر روزه. هر چه فکر می‌کردم به این نتیجه می‌رسیدم که فرار از رادمهر و خانواده‌اش غیرممکن بود. انگار که جزئی از سرنوشتم بودند.

همه چیز باید دست به دست هم می‌داد تا روزی سیما خانم حرف از خواستگاری بزند. امان از من و دیوانگی‌های بی‌پایانم که اگر ذره‌ای آینده‌نگری در وجودم بود باید همان لحظه همه چیز را تمام می‌کردم و فکرش را هم به سرم راه نمی‌دادم.

دست‌هایم را داخل جیب پالتویم فرو بردم و از خیابان سرمازده‌ی پایین خانه گذشتم. یک ساعت دیگر با رادمهر همان حوالی قرار داشتم و حالا با تمام قدرت افکارم مرا به گذشته سوق می‌داد. به روزهایی که رادمهر قدم به زندگی‌ام گذاشته بود و به روزی که او را دست‌آویزی برای علاقه‌ی بی‌پایانم به احسان کرده و زندگی‌اش را به بازی احمقانه‌ی پیش‌رویمان کشانده بودم.

نفسم را رها کردم و بنجار سفیدی را که روی هوا مانند به تماشا نشستم.

دلشوره‌ی عجیبی به دلم افتاده بود. احساس می‌کردم هر لحظه امکان دارد محتویات معده‌ام را بالا بیاورم. حتی نمی‌دانستم باید از کجا شروع کنم و چه بگویم! زیر لبی با خودم زمزمه کردم:

- اول عذرخواهی می‌کنم و بعد درخواست طلاق رو می‌گم.

می‌دانستم همه چیز آن قدر که در ذهنم به نظر آسان می‌آید، ساده نیست. شاید او اجازه‌ی گفتن به من ندهد و شاید هم زودتر از من بخواهد همه چیز تمام شود! سعی می‌کردم با نفس‌های عمیق خودم را آرام کنم و اجازه ندهم اضطراب مانع حرف زدنمان شود.

یاد صورت مامان افتادم. لحظه‌ی آخری که از خانه بیرون می‌زدم با چشم‌هایی که حلقه‌ی اشک به خوبی در آن مشخص بود راهم را سد کرد و گفت تصمیم درست بگیرم... اما من نمی‌دانستم تصمیم درست چیست! پایان دادن به این بازی یا تن دادن به زندگی‌ای که خوب می‌دانستم بدون عشق و علاقه خیلی زود به آخر خط می‌رسد؟! حتی بابا هم جلو آمد و خواست بیشتر فکر کنم و به هر دو نفر مان فرصتی دوباره بدهم. اگر رادمهر این فرصت دوباره را نمی‌خواست چه؟ احمقانه نبود اگر یک طرفه برای همه چیز تصمیم می‌گرفتم؟

شاید بهترین راه این بود که خودم را به آن کافه‌ی کذایی می‌رساندم و تمام مدت سکوت می‌کردم تا در نهایت رادمهر به حرف می‌آمد. آن وقت می‌توانستم برای تصمیم نهایی مصمم‌تر شوم.

هنوز هم اضطراب داشتم و می‌دانستم به محض اینکه به کافه برسیم اضطرابم بیشتر هم می‌شود. این بین فقط دلخوش به لبخند مامان و بابا بودم که لحظه‌ی آخر بدرقه‌ام کرده بودند. شاید حق با سوگند بود، تک‌فرزند بودن مزایای زیادی داشت. یکی از آن‌ها همین مهر بی‌پایان و حمایت مامان و بابا بود که همیشه و

در هر شرایطی آن را احساس می‌کردم. مهم نبود تا چه اندازه خطایی که مرتکب شده بودم بزرگ بود. مهم حضور آن‌ها بود و لبخندی که به من شجاعت می‌داد. ساعت ۶ بود که به کافه رسیدم. نیم ساعتی زودتر آمده بودم. میز دنجی گوشه‌ی کافه انتخاب کردم و برای خودم سفارش قهوه دادم. همین که اولین جرعه را نوشیدم تمام وجود یخ‌بسته‌ام یک‌باره گرم شد. امیدوار بودم صحبت‌مان درست پیش برود و این کابوس تمام شود. یک نگاهم به در ورودی کافه بود و یک نگاهم به ساعت. عقربه‌ها به سختی تکان می‌خوردند. انگار می‌دانستند تا چه حد این انتظار برایم گشوده است!

عقربه‌ها شش و نیم را هم رد کردند و خبری از رادمهر نشد. ابروهایم در هم رفت. حتی قهوه‌ام هم به پایان رسیده بود. باید می‌رفتم یا می‌ماندم؟ کمی دیگر نشستم. چیزی به ۷ نمانده بود که در کافه باز شد و قامت بلندش مقابل نگاهم نقش بست. همان لحظه بود که صدای اطراف در گوشم به کل قطع شد، قلبم سرسام‌آور خودش را به سینه می‌کوبید، دست‌هایم چیزی نمانده بود که به لرزش بیفتند! اضطراب حرف زدن با او آن‌قدر زیاد بود که نمی‌دانستم چه می‌کنم. هر چه در ذهن آماده کرده بودم با هر قدمی که به سمتم برمی‌داشت از حافظه‌ام پاک می‌شد. نگاهم به اطراف می‌چرخید و به خوبی نگاه‌های خیره‌ی اطرافیان را روی او می‌دیدم. او که با آن اورکت مشکی‌رنگ قدبلندتر از هر زمان دیگری به نظر می‌رسید و ابروهایی که انگار برای کشتن من به جنگم آمده بودند و جوری درهم قلاب شده و طرح اخم گرفته بودند که جذبه‌اش را بیشتر از قبل می‌کرد.

آرام قدم برمی‌داشت، انگار که هیچ عجله‌ای برای نزدیک شدن به من نداشت. انگار نه انگار که مرا به انتظار گذاشته و دیر کرده بود! نفسم را رها کردم و نگاهم را به فنجان خالی قهوه‌ام دوختم تا شاید بتوانم کمی تمرکز کنم. قرار بود از

کجا شروع کنم؟ خیال داشتم چه بگویم؟!
در این گیر و دار صدایش را نزدیک خودم شنیدم:
- سلام.

با خودم مرور می‌کردم که سرم را بالا نگیرم، که نگاه به او نیندازم، یا لااقل کمی مکث کنم اما با شنیدن صدایش بلافاصله سرم را بالا گرفتم و خیره‌ی دو گوی مشکی چشم‌هایش شدم:
- سه... سلام!

از این ضعف و لکنتی که به جانم افتاد متنفرم بودم! قبل از اینکه حرف دیگری بزنم یا تعارفش کنم بنشیند، اورکتش را درآورد و روی صندلی مقابلم جا خوش کرد. دستش را سمت پیش خدمت کافه گرفت و لحظه‌ای که کنار میز رسید برای خودش سفارش قهوه داد. نگاهم نمی‌کرد و نظری از من نمی‌پرسید، انگار برایش مهم نبود که من هم فنجان‌ی دیگر قهوه می‌خورم یا نه! مطمئناً او برای جنگ آمده بود.

وقتی سفارشش مقابلش قرار گرفت سکوت بینمان را شکست:
- خب می‌شنوم!

نگاهش به فنجان قهوه بود و اصراری برای دیدن من نداشت. شاید ترجیح می‌دادم نگاهم کند تا ببینم چه در عمق نگاهش می‌گذرد! هر چند که مطمئن بودم چیزی بروز نمی‌دهد. از طرفی هم می‌دانستم نمی‌توانم به چشم‌هایش خیره شوم و قوی بمانم! آن دو گوی مشکی هر چه که داشت مطمئناً مرا از پا درمی‌آورد.

- خوبی؟

فنجانش را که به لب‌ها نزدیک کرده بود پایین آورد و بالاخره چشم‌هایش را

چرخاند و روی صورت‌م نگه داشت. چند ثانیه به همان حال ماند تا جایی که مجبور شدم حرف‌م را ادامه دهم:

- بعد از اتفاق دیشب...

مکث کردم. نمی‌توانستم به چشم‌هایش خیره بمانم. نگاهم را به جایی جز دو چشم منتظرش دوختم و در همان حال به حرف آمدم:

- نشد حرف بزنی و نتوانستم حالت رو بپرسم.

- حرف بزنی؟ مثلاً چه جور حرفی؟ حتماً می‌خواستی ازم مشورت بگیری

که چه جوری فرار کنی بهتره؟

لحنش گزنده و پُر تمسخر بود، جوری که زبانم را بند می‌آورد. لب‌هایم را به هم دوختم و سکوت کردم. احتیاج داشتم کمی به افکارم سر و سامان بدهم، انگار که نگاه و حرف‌های رادمهر تمام افکارم را به هم ریخته بود... قبل از اینکه کلمات را پیدا کنم صدایش را شنیدم:

- برام مهم نیست چرا این تصمیم رو گرفتی، حداقل به نفع من کار کردی!

سرم را به سرعت بالا آوردم. چشم‌هایش پُر غرور صورت‌م را می‌کاوید.

- پس حق با من بود...

- در چه مورد؟

- توام از من خوشت نمی‌آد.

- یکم واسه فهمیدنش دیر نیست؟

نمی‌توانستم حرفی به او بزنی و ایرادی بگیرم، باعث‌وبانی همه‌ی اتفاقات خودم بودم، احمقانه بود اگر به علاقه‌ی نداشته‌ی او حرفی می‌زدم. هر دو خوب می‌دانستیم سهممان از این خرابه‌ای که نام «رابطه» روی آن گذاشته‌اند چقدر است! حداقل این حرفش باعث شد کمی از بار عذاب وجدانم کم شود، لاقلاً این

من نبودم که با سرنوشت و آینده‌ی رادمهر بازی کرده بودم.

به صدایم قدرت دادم و به حرف آمدم:

- پس برای توام این زندگی و تعهدمون چندان اهمیتی نداره.

سکوت کرد. انگار با نگاهش سعی می‌کرد چیزی بگوید. کاش می‌توانستم

خط نگاهش را بخوانم و بفهمم چه در سرش می‌گذرد! سؤالی در سرم نقش

بست و بلافاصله به زیان آوردمش:

- پس چرا ازم خواستگاری کردی؟

روی صندلی خودش را بالا کشید و جواب داد:

- سؤالات زیادی داره شخصی می‌شه! نه من از تو دلیل کار دیشبت رو

می‌پرسم و نه تو چیزی بپرس. فرصت سؤال پرسیدنت همون روز خواستگاری

بود که نپرسیدی. حالا هم نه من چیزی می‌گم و نه تو چیزی بپرس.

من دنبال جواب بودم تا شاید بتوانم به اندازه‌ی سر سوزنی مرد سرد مقابلم

را بشناسم. فقط به اندازه‌ای که بتوانم سر از کارهایش دریاورم، اما باز هم به

بن بست رسیدم! سعی کردم خونسرد بمانم. شانهای بالا انداختم و گفتم:

- شاید حق با تو باشه. باید زودتر می‌پرسیدم. به هر حال الان چندان مهم

نیست.

نیشخندی روی لب نشانده و سر تکان داد:

- خب حالا بگو نقشه‌ی بعدیت چیه؟

با این حرفش چشم‌هایم را به نشانه‌ی تمرکز ریز کردم:

- نقشه؟ چه نقشه‌ای؟

- انتظار نداری فکر کنم که همه چی بدون نقشه اتفاق افتاده؟

- متوجه منظورت نمی‌شم!

ابروهایم در هم رفته بود. دست‌هایم را روی میز گذاشت و خودش را کمی جلو کشید:

- نقشه‌ی ازدواج با من، فرار تو روز عروسی، بازی دادن این همه آدم! حتماً باید یه نقشه‌ی دیگه‌ای این وسط باشه! قدم بعدیت چیه؟ تعارف نکن! - بیخشید؟! -

مرا چه فرض کرده بود؟ آدم شیادی که برای همه نقشه می‌کشد و عروسک‌گردانی می‌کند؟! -

- نگو نقشه‌ای نداری که به هوشت شک می‌کنم.

پوزخندی گوشه‌ی لبش جا خوش کرده بود که عصبانی‌ام می‌کرد و به یادم می‌آورد که رادمهر تا چه اندازه می‌تواند اعصاب‌خردکن باشد.

- فکر کردی من کی هستم؟ یه آدم شیاد که کاری جز نقشه کشیدن واسه این و اون نداره؟! -

- من فکر نمی‌کنم تو شیادی...

قبل از اینکه خیالم از بابت جوابی که داده بود راحت شود، ادامه داد:

- مطمئنم که شیادی! تو حتی به مادر و پدر خودتم رحم نکردی.

عصبانی بودم، آن قدری که چیزی نمانده بود هر چه از دهانم درمی‌آید به مرد مقابلم بگویم، اما نباید تن به بازی او می‌دادم. شاید قصدش عصبانی کردنم بود تا همه چیز را به او بگویم. از علاقه‌ام به احسان تا این بازی احمقانه‌ای که راه انداخته بودم.

- اتفاقاً فکر کنم بین من و تو اون‌نی که شیاده تویی! حداقل من این قدر

شجاعت داشتم که به همه بگم این آدم رو دوست ندارم و نمی‌خوام تو زندگیم باشه، اما تو چی... معلوم نیست با کدوم نقشه و به خاطر چی او مدی

خواستگاری و الانم حاضری به خاطر حفظ ظاهر این زندگی احمقانه رو ادامه بدی و نقش قربانی رو بازی کنی.

پوزخندش عمق گرفت و چشم‌هایش پُر تمسخر به صورتم خیره ماند:
- تو حیفی دختر، زیادی می‌فهمی! می‌ترسم یه روز این حرفات سرتو به باد بده!

- فکر می‌کنی نمی‌تونم حرکات تو رو بخونم و بفهمم چی تو سرت می‌گذره؟ تو بگو قدم بعدیت چیه؟ چه نقشه‌ای برای جفتمون کشیدی؟! رو بازی کن!

- مگه تو از اول با من رو بازی کردی که حالا می‌خوای دستمو پیشت رو کنم؟!

دلم نمی‌خواست بحثی پیش بیاید و دعوا کنیم. خیال داشتم همه چیز را برای همیشه تمام کنم. بی سروصدا!
- من نیومدم اینجا که باهات بحث کنم. فقط می‌خوام همه چی مشخص بشه.

- مشخص بشه یا تموم بشه؟!
نگاهم به چشم‌هایش گره خورد. چرا نمی‌توانستم احساساتش را بخوانم؟
زمزمه وار جواب دادم:

- فکر کنم همه چی باید تموم بشه.
ابروهایش در هم شد و نگاهش را به میز دوخت. در همان حال بلافاصله گفت:

- فقط کافیه روزش رو مشخص کنی، مطمئناً خیلی زود خودمو می‌رسونم که همه چی تموم بشه!

شاید انتظار داشتم کمی ناراحت شود، یا راهی پیش پایمان بگذارد که این رابطه را درست کنیم. آن وقت می توانستم یک «نه» محکم بگویم و همه چیز را تمام کنم، اما اوضاع جور دیگری پیش رفته بود. جوری که انتظارش را نداشتم و اصلاً برایش آماده نبودم. نمی دانستم چه بگویم. مگر همین را نمی خواستم؟ که خیلی راحت همه چیز تمام شود و از این زندگی مسخره نجات پیدا کنم؟ مگر نمی خواستم رادمهر هم با من هم نظر باشد تا بتوانم به مامان و بابا ثابت کنم که او هم مرا نمی خواهد؟ پس چرا شوکه شده و مثل دیوانه‌ها به او زل زده بودم؟ چرا از خوشحالی دست‌هایم را به هم نمی‌کوبیدم؟! بی‌اراده زمزمه کردم:

- پس توام می‌خوای از این زندگی خلاص بشی!
- فنجان قهوه‌اش را به لب نزدیک کرد و جرعه‌ای از آن نوشید. سکوتش کمی طولانی شد، انتظار تأیید داشتم اما حرفی نزد. ابروهایش گره کور خورده و من مردد بودم که حرفم را چطور ادامه دهم! درنهایت خودش بود که به حرف آمد:
- واقعاً می‌خوای حرفایی بزنی که هر دو نفرمون معذب بشیم؟! - همچنین چیزی رو نمی‌خوام.
- خوبه، پس بیا این حرفای لوس و تکراری که "چی برای من مهمه و چی مهم نیست" رو بذاریم کنار و به اصل قضیه برسیم.
- سرم را نامطمئن تکان دادم. کنجکاوای اجازه نمی‌داد راحت از این قضیه رد شوم، اما دوست نداشتم مسائلی باز شود که به نفع هر دو نفرمان نبود.
- چه روزی وقتت آزاده؟
- به لطف این عروسی نصفه و نیمه، یک هفته‌ای مطب رو تعطیل کردم.
- فکر می‌کنی بتونی تو این مدت اوضاع رو سر و سامون بدی؟